

چاپ دوم

همه چیز راز است!

گزینه شعرهای یانيس ريتسوس

ترجمه احمد پوری





همه چیز راز است!

گزینۀ شعرهای
یانیس ریتسوس

ترجمۀ
احمد پوری

نشر چشمه

تهران، ۱۳۸۴

ریتسوس، یانیس، ۱۹۰۹-۱۹۹۰. Ritsos, Giannas

همه چیز راز است! گزینۀ شعرهای یانیس ریتسوس / ترجمه احمد پوری- تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۹.
ص. ۱۴۷

ISBN 964-5571-78-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. ۱۶؛ همچنین به صورت زیر نویس.
الف. شعر یونانی - قرن ۲۰. الف. پوری، احمد، ۱۳۳۲-، مترجم.
ب. عنوان: گزینۀ شعرهای یانیس ریتسوس.
PA ۸۸۹ / ۱۳۲
هـ ۹۳۵ ر
۱۳۷۹

۱۳۰۸۹-۷۹م

کتابخانه ملی ایران



نشر چشمه

همه چیز راز است!

(گزینۀ شعرهای یانیس ریتسوس)

ترجمۀ احمد پوری

ویراستار: کاظم فرهادی

حروف چینی: محمد اشرف

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

صحافی: کتیبه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، پاییز ۱۳۷۹، تهران

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۴، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

شابک: ۷۸-۵۵۷۱-۹۶۴-۲

دفتر مرکزی، توزیع و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۲-۹، ۶۶۹ ۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۹	ریتسوس خوابگرد سرزمین کابوس ها
۱۷	صبح
۱۸	شنیدنی و ناشنیدنی
۱۹	ارتباط
۲۱	خوابگرد و دیگری
۲۲	تنها با کارش
۲۳	ضربه در

شهادت ها ۱۹۶۶

۲۷	روز مرد مریض
۲۸	کشف او
۲۹	مظنون
۳۰	همان شب
۳۱	بهار
۳۲	تعطیلاتی دیگر
۳۳	وزش
۳۴	وقتی دیگر
۳۵	زیبائی کارگری
۳۶	«چیزی مثل»
۳۷	تقصیر
۳۸	تسلیم
۳۹	عزیمت

۴۰	تبعد دوباره
۴۱	شامگاه
۴۲	سبکی
۴۳	ماهگیر پیر
۴۴	پس مانده‌ها
۴۵	گرما
۴۶	تخلیه
۴۷	سلمانی
۴۸	یادآوری
۴۹	خشم
۵۰	برگرد چاه
۵۱	سکون
۵۲	سقوط یک خود شیفته

زنان تانکارا (۱۹۶۷)

۵۵	راه رستگاری
۵۶	صورت یا صورتک
۵۷	زندانی
۵۸	یکی پس از دیگری
۵۹	مرگ در کارلواسی
۶۰	یأس پنه‌لوپ

نرده‌ها (۱۹۶۹)

۶۵	صندلی
۶۶	سیرک تعطیل
۶۸	ودیعہ
۶۹	غروب دریا

۷۰	اتاق‌های بازجویی
۷۱	اصلاً نه کوچک

اشاره‌ها (۷۰-۱۹۶۹)

۷۵	دست‌کم باد
۷۷	پیش از خواب
۷۸	شمارش
۷۹	ذوب
۸۰	سومی
۸۱	درون و بیرون پنجره
۸۲	چشم‌انداز سفید
۸۳	عزیمت ۳
۸۵	دایره
۸۶	خانه‌ای سه طبقه با زیرزمین

راهرو و پلکان (۱۹۷۰)

۸۹	آتن ۱۹۷۰
۹۱	چشم‌انداز
۹۲	ضروریات
۹۳	شعور
۹۴	رهایی
۹۵	بخش حمل و نقل زندان پیرائوس
۹۶	پس از محاکمه
۹۸	احتیاط
۹۹	معنی یکی است
۱۰۰	صحنه

کاغذی‌ها (۱۹۷۱)

کاغذی‌ها ... ۱۰۵

پوشیده (۱۹۷۲)

حرفه شاعر ۱۲۳

اردوی کار اجباری ۱۲۴

زخمی یا مرده ۱۲۵

دیوار درون آئینه

محدودیت‌ها ۱۲۹

بازگشت ۱۳۰

مختصر سادگی ۱۳۱

فراموشکاری ۱۳۲

واپسین کلام ۱۳۴

بانوی تاجکستان‌ها

..... ۱ ۱۳۷

..... ۳ ۱۳۹

..... ۵ ۱۴۱

..... ۱۵ ۱۴۳

..... ۱۶ ۱۴۵

ریتسوس خوابگرد سرزمین کابوس‌ها

یانیس ریتسوس زمانی که از دنیا رفت بیش از صد جلد اثر از خود به جا گذاشت. از این تعداد مجموعه شعرهای او بیشتر از ۸۰ جلد بود. او را یکی از پرکارترین شاعران عصر حاضر نامیده‌اند. این است که بررسی همه جانبه شعر او کاری است دشوار، و مستلزم خواندن تمام اشعار او در زبان یونانی است و چنین کاری از عهده من خارج بود.

از میان چند مجموعه ترجمه شده به زبان انگلیسی که در اختیارم بود، شعرهایی را در این گزینه گردآورده‌ام و سر آن دارم که درباره همین مجموعه و شعرهای آن سخن بگویم.

ریتسوس در اول مه ۱۹۰۹ در مونم واسیا، یکی از شهرهای یونان، به دنیا آمد. دوازده ساله بود که مادر و برادرش مسلول شدند و به فاصله اندکی از هم از دنیا رفتند. یک سال بعد در ۱۹۲۲ به دنبال شکست یونان در آسیای صغیر، پدرش که زمیندار بود ورشکست شد و زمین‌هایش را از دست داد. کار پدر به جنون کشید و در آسایشگاه روانی بستری شد. یانیس سرپرستی خواهران و برادرانش را به عهده گرفت. سال بعد خواهرش نیز کم کم مبتلا به جنون شد و به دنبال پدر راهی آسایشگاه شد. یانیس در این سال بود که مبتلا به بیماری سل شد و برای نبرد با آن روانه آسایشگاه مسلولان شد. او سه سال در آسایشگاه سوتیریا و چند صبحی هم در جزیره کرت بستری شد تا بهبود کامل یافت.

کودکی و نوجوانی چنین پرنج و هولناک، کابوس‌های اولیه او را ساخت:

هرگز به یاد ندارم جوان بوده باشم،
چون پیرمردانی فلج گوشه‌ای می نشستند و
کتاب‌های باستانی می خواندم.

اقامت او در آسایشگاه فرصتی بود تا به مطالعه بپردازد. او شب و روز کتاب می‌خواند و در همین سال‌ها بود که از طریق مطالعه آثار مارکس و لنین با مارکسیسم آشنا شد و تا آخر عمرش گرایش خود را به این فلسفه حفظ کرد. او علاوه بر خواندن، مدام در حال سرودن شعر بود. در این سه سال، سه مجموعه از او منتشر شد. نخستین مجموعه شعر او تراکتور نام داشت و بعد اهرام را منتشر کرد. این دو مجموعه سیاسی و اشعار آن‌ها اعتراضی بودند به ستم بورژوازی. زبان این شعرها سنتی بود و هنوز ناپخته. ریتسوس اوزان مرسوم در شعر یونان را در آن‌ها رعایت کرده بود و پا را از قراردادهای جا افتاده شعری فراتر نگذاشته بود. اما سومین اثر او آواز خواهرم کاملاً شخصی بود و در واقع می‌توان این مجموعه را آغاز واگویه کابوس‌های ریتسوس دانست. رگه‌های سوررئالیستی در این اثر کاملاً نمایان است. آواز خواهرم و سنگ نبشته مزار دو اثری بودند که شهرت ریتسوس را به سرعت در سراسر یونان پراکندند. هر دو مجموعه تحت تأثیر سوررئالیسم نوپای یونان به سرکردگی امبریکوس^۱ بود. ریتسوس در آواز خواهرم ورود خواهرش به دنیای جنون را لحظه به لحظه توصیف می‌کند. منظومه سنگ نبشته مزار شعری است سیاسی که ریتسوس آن را پس از دیدن عکسی از اعتصاب کارگران سالونیک می‌سراید. در این عکس کارگری تیر خورده و مادرش بر روی سینه او خم شده است. منظومه با این سطر آغاز می‌شود.

1. Embreikos

در یکی از روزهای ماه مه تو را از دست دادم.

و با این سطرها پایان می‌گیرد:

... می‌روم تا به رفیقان تو پیوندم و خشم خود
را بر روی خشم‌شان بگذارم تفنگ تو را به دست
دارم، آسوده بخواب پسر.

این شعر بلافاصله دست به دست گشت و به صورت سرودی انقلابی درآمد. بعدها میکیس ثئودراکیس آهنگساز سرشناس یونانی آن را به صورت سرودی زیبا درآورد. با انتشار این شعر دور دیگری از رنج‌ها و دربه‌دری‌های ریتسوس آغاز شد. مناکساز نخست وزیر دیکتاتور یونان در ۱۹۳۶ مجلس را منحل کرد و به طرفداری از سلطنت، خود را نخست وزیر مادام‌العمر نامید و دست به قلع و قمع روشنفکران و انقلابیون زد. منظومهٔ سنگ نبشته طی مراسمی با انبوهی از کتاب‌های دیگر در مقابل معبد زئوس به آتش کشیده شد. روزنامه‌ها و نشریات پیشرو توقیف شدند و ریتسوس همراه چندین هنرمند دیگر تحت تعقیب قرار گرفت. او از این تاریخ به بعد بود که بارها تبعید و زندانی شد. پس از جنگ جهانی دوم به مدت کوتاهی آزاد شد اما با شروع جنگ داخلی دوباره مورد تعقیب و آزار قرار گرفت. تا این که در پایان جنگ داخلی در ۱۹۴۸ با سرکوب نیروی مقاومت ملی دستگیر شد و به مدت چهار سال به جزایر دوردست تبعید شد. چاپ کتاب‌های او تا ۱۹۵۴ ممنوع بود. چند سال پس از آزادی‌اش بود که در جریان کودتای سرهنگان در ۱۹۶۷ بار دیگر دستگیر شد و به جزایر مختلفی تبعید شد و سرانجام در جزیرهٔ ساموس در خانهٔ زنش تحت نظارت پلیس به زندگی ادامه داد. در ۱۹۷۲ اجازهٔ چاپ مجدد کتاب‌های او صادر شد. در تمامی این سال‌های وحشت و رنج و بی‌عدالتی، ریتسوس لحظه‌ای از سرودن شعر باز نمی‌ماند و ده‌ها مجموعهٔ شعر را آمادهٔ چاپ می‌کند. او اغلب شعرهای میهنی و سیاسی خود را در قالب منظومه می‌سراید و اشعار شخصی‌اش را به صورت

شعر کوتاه. از میان منظومه‌های او باید به شعر بلند و زیبای بانوی تاجکستان‌ها اشاره کرد که در واقع قصیده‌ای است برای مام وطن در زمان اشغال فاشیست‌های ایتالیا و آلمان.

اشعار کوتاه ریتسوس درونی‌تر و شخصی‌تر است. در این شعرها او از کابوس‌های خود که در مقیاسی وسیع‌تر کابوس‌های کشورش یونان و در نگاهی حتی فراتر کابوس‌های جهان درگیر بی‌عدالتی است سخن می‌گوید.

مجموعه حاضر گزینۀ‌ای است از اشعار کوتاه او و چند بند از منظومه بانوی تاجکستان‌ها. این اشعار در نگاه اول مانند تصاویر عکاسی پراکنده از زندگی یونان است: مردی در قهوه‌خانه نشسته است و چای می‌خورد، آن طرف خیابان نعل‌بندی نعل به سُم آسب می‌کوبد. و یا زنی از پنجره به مردی که در غبار کوچه سوار بر است می‌گذرد، می‌نگرد. و یا قایقی هنگام غروب آرام آرام وارد بندر می‌شود.^۱

اما تشبیه این شعرها به عکس راضی‌کننده نیست. چیزی وجود دارد که آن‌ها را از چارچوب شکار لحظه‌ها خارج می‌کند. خواننده بیشتر ترجیح می‌دهد آن‌ها را به جای عکس، تابلوهای اکسپرسیونیستی بداند که در آن‌ها ارتباط پنهان‌تری میان عناصر در معرض دید وجود دارد. با نگاهی ژرف‌تر به شعرها، این نیز راضی‌کننده نیست. در تمامی این شعرها راز دیگری وجود دارد. شعرها به ظاهر بسیار ساده‌اند. اما این سادگی بلافاصله رنگ می‌بازد. ریتسوس در ۱۹۴۶ در شعری به نام «معنی سادگی» می‌گوید:

من در پس چیزهای ساده پنهان شده‌ام تا بگردید
و پیدایم کنید.

اگر مرا پیدا نکردید، چیزها را خواهید یافت،
دست‌های شما آنچه را که من لمس کرده‌ام

۱. نگاه کنید به شعرهای «کشف او»، «وزش»، و «سبکی».

احساس خواهد کرد
و مسیر دستان مان از هم عبور خواهد کرد.

.....

هر واژه روزنه‌ای است
برای یک دیدار (که اغلب به روزی دیگر
می‌افتد)
آن واژه واقعی است که برای این دیدار پافشاری
کند.

خواننده با ایجاد ارتباط میان واژه‌ها و تصاویر دری را به سرزمین کابوس‌ها
و رویاهای شاعر می‌گشاید: مردی لنگری را از سقف می‌آویزد و روی تخت دراز
می‌کشد و در آن می‌نگرد. آن‌گاه خود را در عمق دریایی می‌بیند که بر روی آن
کشتی کوچکی در دل شب لنگر انداخته است و مردی بر عرشه کشتی ویولون
می‌زند.

یا مردی نگران خوابگردی است که بر بالای اتاق او هر شب در خواب راه
می‌رود. مرد از پنجره باز خود مواظب است تا اگر خوابگرد افتاد او را بگیرد و
یک شب خود او از پنجره می‌افتد و خوابگرد از پله‌ها پایین می‌آید تا جسد او را
ببیند.

و یا امواج دریا ذره ذره خانه‌های کنار دریا را می‌خورند و همه چیز به کام
دریا می‌رود و زندگی ماهیگیران در دریا ادامه دارد.^۱

این تصاویر همه داستان‌های کوتاه کابوس واری هستند که چون رویایی از
تاریکی برمی‌آیند و در تاریکی فرو می‌روند. خواننده با خواندن این اشعار
احساس می‌کند در تاریک‌خانه‌ای نشسته است و فیلم‌های کوتاه و رؤیاگونه‌ای

۱. نگاه کنید به «ارتباط» و «خوابگرد و دیگری» و «ضربه در».

می‌بیند که در ظاهر ارتباطی با هم ندارند، اما رشته‌ای نامرئی در میان این فیلم‌ها است که اندک اندک بیننده را وارد دنیای پر از امیدها و هراس‌ها و زیبایی‌ها و زشتی‌های شاعر می‌کند. از این روست که سادگی در شعر ریتسوس بسیار فریبنده است.

بسیاری از اشعار با «او گفت -» و با ژستی روایی آغاز می‌شوند. خواننده پی منطق روایت در آن‌ها می‌گردد اما به‌زودی از این جستجو منصرف می‌شود. او با عباراتی نظیر «او گفت -» و یا «مرد...»، «زن...» به درون مجموعه‌ای از تصاویر پرت می‌شود که در آن خود باید فعالانه به کشف و شهود بپردازد. این کشف از نوع رازگشایی نمادین نیست، چرا که اشعار ریتسوس سمبلیک نیستند. خواننده باید رابطه‌ی فرا واقعی بین تصاویر را پیدا کند و این‌جا است که خود را با اشعار سوررئالیستی روبه‌رو می‌بیند. سوررئالیسمی که ویژه ریتسوس است. ریتسوس استاد فضا سازی است: خیابان خالی، شب، مردی در انتهای آن گم می‌شود، پرنده‌ای در لای درختان صیحه می‌کشد. مرد از نظر پنهان می‌شود و میان دو تیر چراغ برق در خیابان لکه‌ی بزرگی از خون دیده می‌شود.

و یا مردی که در بازجویی شکنجه شده است آزاد می‌شود. ساعت و کمربند و شناسنامه‌اش را به او باز می‌گردانند اما او خود را نمی‌شناسد.

و یا زنی برای ملاقات یک زندانی آمده است و در سالن بازداشتگاه روی پتویی که برای زندانی آورده می‌نشیند و شاهد فضای پر از رعب و وحشت زندان است و مردی را می‌بیند که خود را به دیوانگی زده و در مقابل اصرار بازجو به اعتراف، عنکبوتی را که روی دیوار راه می‌رود به دهان می‌گذارد^۱.

گاه تصویر غریب و زیبا چنان نیرومند است که برای همیشه در ذهن خواننده می‌ماند:

۱. نگاه کنید به «عزیمت»، «پس از محاکمه».

فریادی را بر دیوار راهرو کوبیده‌اند
چون استخوان تیز ماهی در گلوی مهمانی
ناآشنا.

ریتسوس اشعار کوتاه دیگری هم دارد که آرایه‌های سوررئالیستی کمتری دارند و مستقیم‌تر و واقع‌گرایانه‌ترند. مثلاً شعری که از زندان به دوستی در خارج یونان می‌فرستد:

... (از زندان) برایت می‌نویسم
در حدود ۳۰۰۰ نفر این جا زندانی هستیم
مردمی هستیم ساده، سختکوش، اندیشه‌ورز
با پتوئی مندرس بر پشت‌مان
یک پیاز، پنج جبه زیتون، شاخه‌ای از نور در
کوله پشتی‌مان
مردمی به‌سادگی درختان در نور آفتاب
با یک تقصیر در پرونده‌مان.
تنها یک تقصیر - که ما همچون شما
عاشق صلح هستیم و آزادی.

و در جایی دیگر در تعریف زیبایی که از صلح می‌کند:

صلح یعنی عطر غذا در شامگاهان
صلح یعنی این که ماشین دَم در خانه‌ات توقف کند
و تو وحشت نکنی
صلح یعنی آن که در خانه‌ات را می‌کوبد
کسی نباشد جز یک دوست.

ریتسوس شاعری است با ایده‌آل‌های انسانی. در تمامی عمر به آرمان‌هایش در راه بهروزی انسان‌ها و نفی هرگونه زورگویی و ستم وفادار ماند. او در یکی از واپسین شعرهایش با بیانی زیبا از این آرمان‌ها سخن می‌گوید و با زندگی وداع می‌کند.^۱

ریتسوس بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین شاعران معاصر ما است. آراگون شاعر بزرگ فرانسه در باره او می‌گوید:

گویی این شاعر به رازهای روح من آشنا است و فقط او – می‌دانید چه می‌گویم تنها او – توانست مرا چنین تکان دهد. ابتدا نمی‌دانستم او بزرگ‌ترین شاعر در قید حیات عصر ما است. باور کنید نمی‌دانستم. این را ذره ذره با خواندن هر شعر او دریافتم. از هر شعر که به شعر دیگر رفتم رازهای بیشتری برایم آشکار شد و از این طریق به مکاشفه یک انسان و یک کشور پرداختم، به کشف ژرفای انسان و یک سرزمین ... بزرگ‌ترین شاعر زنده زمان ما یانیس ریتسوس است:

یانیس ریتسوس در ۱۱ نوامبر ۱۹۹۰ در سن ۸۱ سالگی از دنیا رفت. دولت محافظه‌کار یونان دستور داد او را با احترام کامل به عنوان یک چهره بزرگ ملی با تشریفات رسمی به خاک سپارند.

اشعار این مجموعه را از منابع مختلف گردآورده‌ام. اساس کار من سه کتاب زیر بوده است:

Yannis Ritsos, *Selected Poems*, translated by Nikos Stangos, Efstathiadis Group S.A., 1993.

Yannis Ritsos, *Exile and Return*, by Edmund Keeley, Anvil Press Poetry, 1989.

Yannis Ritsos, *The Lady of the Vineyards*, translated by Apostolos N. Athanassakis, 1994.

احمد پوری

۱. نگاه کنید به «واپسین کلام».

صبح

پنجره را باز کرد. ملافه را روی هره پنجره انداخت، روز را دید.
پرنده‌ای در چشمانش خیره شد. گفت: «تنه‌ایم».
زیر لب گفت: «زنده‌ام». وارد اتاق شد. آینه هم پنجره‌ای ست
اگر از آن پایین بپریم، در بازوان خود جای می‌گیریم.

شنیدنی و ناشنیدنی

حرکتی سریع، دور از انتظار،
دست او، بر روی زخم چسبید تا خون را بند آورد.
اما ما نه صدای شلیکی شنیدیم
نه پرواز گلوله‌ای دیدیم.
دستش را پایین آورد، لبخندی زد.
اما باز دستش را سُرائد روی زخم.
کیفش را از جیب درآورد،
پولی را با نزاکت گذاشت دست گارسن و بیرون رفت.
فنجان کوچک قهوه شکست
این یکی را دیگر شنیدیم.

ارتباط

گفت: «لنگر». نه برای توقف،
نه برای انداختنش به دریا.
لنگر را به اتاقش برد، آویزان کرد
از سقف چون چلچراغی.
آرمیده در بستر، شب هنگام، چشم دوخت
به لنگر آویزان از میانه سقف،
که زنجیر آن راست بالا رفته، در آن دوردست‌ها
در سطح بی جنبش آب، به کشتی کوچکی چسبیده،
چراغ‌های کشتی خاموش، بر عرشه آن
نوازشده‌ای، تهی دست،
ویلن را از جعبه بیرون آورد و نواخت.

و او با لبخندی غرق در نوایی شد
که پرده پرده پایین می آمد
از میان ماه و آب.

خوابگرد و دیگری

تمام شب را نخوابید.
صدای قدم‌های خوابگرد را بر سقف بالای سرش شنید.
هرگامی پژواکی بی‌انتها، سنگین و خفه، در تهی درونش.
در کنار پنجره ایستاد با دستانی باز
تا اگر او افتاد بگیردش.
اما اگر سنگینی‌اش او را هم با خود به پایین کشید چه؟
سایه پرنده‌ای روی دیوار؟
ستاره‌ای؟ او؟ دستانش؟
صدای افتادنی روی پیاده رو. سپیده دم.
پنجره‌ها باز شدند. همسایه‌ها پایین دویدند. خوابگرد
با عجله از پله‌های اضطراری پایین رفت
تا مردی را ببیند که از پنجره سقوط کرده است.

تنها با کارش

تمام شب را تاخت، تنها، وحشت زده
با ضربات بی وقفه تازیانه بر کفل اسبش.
گفته بودند همه در انتظار اویند
همه نیاز به او دارند.
سپیده دمان وقتی سرانجام رسید،
کسی در انتظار او نبود، نگاهی به دور و بر کرد.
خانه‌ها سوت و کور، درها بسته، همه در خواب،
در کنارش، اسب نفس نفس می‌زد
کف بر دهان، زخم بر کفل و خراش بر پشت،
بازوانش را برگردن اسب حلقه زد و گریست،
چشمان اسب درشت، سیاه در حال مرگ
چون دو برج آشنا، دوردست، در سرزمینی
که در آن آشوب باران است.

ضربه در

نمک، آفتاب و آب خانه‌ها را اندک اندک لیسه می‌زنند
تا این‌که یک روز تنها سنگ‌های خیس می‌مانند
در جایی که پنجره‌ها بودند و انسان‌ها.
و یک مجسمه، روی خاک.
تنها درها بر دریا شناورند،
شق و رق، غریب.
گاهی در غروب آن‌ها را روی آب می‌بینی، بسته تا ابد
به پشت، می‌درخشند.
ماه‌گران به آن‌ها نگاهی هم نمی‌اندازند.
در سپیده دمان مقابل چراغ نفتی در خانه‌هایشان می‌نشینند
صدای ماهیانی را که از درز تنشان به تو می‌خزند می‌شنوند

دریا را می شنوند که با هزاران مشت بر درها می کوبد
آن‌گاه به خواب می روند، با صدف‌های لای موهایشان.
ناگهان صدای کوبش در را می شنوند و بیدار می شوند.

شهادت‌ها (۱۹۶۶)

روز مرد مریض

تمام روز بوی گندیدگی. کف چوبی خیس
در زیر آفتاب بخار می کند و خشک می شود.
پرندگان از سقف خانه ها نگاهی به پایین می اندازند و پر می کشند
شب هنگام در می خانه محله گورکن ها می نشینند
ماهی می خورند، باده گساری می کنند، آواز می خوانند
آوازی پر از حفره های سیاه
برگ ها و چراغ ها می لرزند، کاغذهای روی تاقچه ها هم.

کشف او

جورج در قهوه‌خانه نشسته است. چای می‌خورد و چشم از دریا گرفته است.

کشاورزان انگور می‌چینند. صدایشان تا این‌جا می‌رسد
در مقابل چادر کولی نعل‌بند برشم آسب می‌کوبد.
یک‌گاری با بار گوجه‌فرنگی رد می‌شود.
او نمی‌داند چه کند. دریا، همچنان آبی روشن
آفتاب مثل همیشه آفتاب.
نعل اسبِ آویزان از بالای درشش سوراخ خالی دارد.

مظنون

در را قفل کرد. با تردید پشت سرش را نگاهی کرد.
کلید را گوشه جیبش انداخت، درست در همین لحظه دستگیر
شد.
ماه‌ها شکنجه شد تا این‌که شبی اعتراف کرد خانه و کلید مال
خودش است
(که به عنوان دلیل محکومیتش قلمداد شد)
اما کسی نفهمید
چرا سعی کرد کلید را پنهان کند،
و به این ترتیب او یک مظنون باقی ماند.

همان شب

وقتی چراغ اتاقش را روشن کرد، بی درنگ فهمید
که این خود اوست، در مکان خودش، بریده از بی کرانگی شب
و شاخه‌های درازِ آن.
مقابل آینه ایستاد تا مطمئن شود.
اما این کلیدها را چه کند
که بر نخ‌چیرِ آلود آویزان به گردشش است؟

بهار

دیواری شیشه‌ای. سه دختر برهنه
در پشت آن نشسته‌اند. مردی
از پله‌ها بالا می‌آید. پاهای برهنه‌اش
یکی پس از دیگری با آهنگی یکنواخت
گردی از خاک سرخ بر جا می‌گذارد.
ناگهان نوری تند و درخشان
تمامی باغ را می‌پوشاند و الماسی نامریی و پنهان
بر قامت شیشه خطی عمودی می‌کشد.

تعطیلاتی دیگر

همه چیز خوب بود. ابر در آسمان
کودک در گهواره. پنجره
در لیوان شسته. درخت در اتاق.
پیش‌بند زن بر صندلی.
واژه‌ها در شعر
و تنها برگ در باغ در تالو
و کلیدی در قفل، زنجیری از پر.

وزش

روبه روی پنجره، گل های بزرگ آفتابگردان
بر جاده خاکی، گرد برخاسته از سُم اسبی که می گذرد.
زن بی حرکت ایستاده در انتظار. غمگین.
نور بر چهره او شاید از آفتابگردان های روبه روست.
ناگهان دست هایش را می گشاید و باد را دنبال می کند
کلاه حصیری سوار را می گیرد، آن را به سینه می فشرد
می رود تو و پنجره را می بندد.

وقتی دیگر

ماه کامل، آرامشی نقره‌ای، خلوت.
اسبی سفید پشت نرده‌های باغ.
نرده‌ها از نورند. مردی جوان
وارد باغ شد بی آن‌که در را باز کند.
از میان میله‌های تنگ عبور کرد.
بر سینه و پاهایش چهار خط پهن و طلایی
بر جا مانده از میله‌ها نقش بست.
اسب در زیر درختان شیهه کشید.

زیبایی کارگری

عرق آلود و کلافه جاده خاکی را می پیمود
مواظب کامیون لکنته اش بود پُر از بار
پاچه های شلوارش را بالا زده بود مثل پاروزنان قدیمی
پاهایش پهن، آفتاب سوخته،
ماهیچه های پر پیچ بر بازوانش.
باد که می وزید، می شد شانه های قدرتمندش را از زیر پیراهن دید.
دختران در باز گشت از ساحل، نیمروزان
لحظه ای درنگ کردند در گوشه ای از خیابان،
برای بستن بند کفش ها یا محکم کردن کمر بندها،
و او از بار هندوانه بالا رفت. شانه را از جیب درآورد و موهایش را
شانه زد.

«چیزی مثل»

او در دست‌هایش چیزهایی دارد که باهم نمی‌خوانند.
یک سنگ، یک سفال، دو کبریت سوخته
میخی زنگ زده از دیوار روبه‌رو
برگی که از پنجره پایین افتاد.
شب‌نم‌هایی از گل‌هایی که تازه سیراب شده‌اند.
او این همه را می‌گیرد
و در حیات خلوتش چیزی مثل یک درخت می‌سازد.
می‌بینی؟ شعر همین است: «چیزی مثل».

تقصیر

مرد کلاهش را بر سر گذاشت و بیرون رفت. زن
پشت میز ماند کنار چراغ. صدای پاهای مرد که دور شد
زن نگاهی به دست‌های خود کرد: «زیبایند»
و گویی بخواهد چیزی را به کسی بیاوراند
نان را به آشپزخانه برد. چراغ را خاموش کرد.
بیرون درشکه‌ها گذشتند و ماه نیز گذشت.

تسلیم

زن پنجره را گشود. باد
با هجومی، موهایش را، چون دو پرنده،
بر شانه‌اش نشاندد. پنجره را بست.
دو پرنده بر روی میز بودند،
خیره در او. سرش را پایین آورد
در میانشان جا داد و آرام گریست.

عزیمت

مرد در انتهای خیابان گم شد
ماه بالا بود
پرنده‌ای در لای درختان صیحه کشید
داستانی معمولی، ساده
کسی توجهی نکرد.
میان دو تیر چراغ برق در خیابان
لکه بزرگی از خون.

تبعید دوباره

زن گل‌ها را در گلدان مرتب می‌کند، اتاق را
گردگیری می‌کند، لحظه‌ای پاست می‌کند
دور مرد چرخ می‌زند. مرد خاموش است
بر چهار پنجره صبحی آرام. در دست زن
گردگیر پر بر روی مبل‌ها با حواس‌پرتی در پرواز.
مرد پرنده‌ای رنگین‌پر می‌بیند با پروازی عشوه‌گرانه
دور مجسمه چینی
زن می‌ایستد، درنگی می‌کند، خم می‌شود و
در گوش مرد نجوا می‌کند:
«پرنده نه. پرنده نه» و می‌گرید.

شامگاه

گل‌ها را آب داد. گوش سپرد به قطرات آبی که از بالکن می‌ریخت.
الوار خیس می‌شوند می‌پوسند. فردا
وقتی بالکن فرو ریخت، او می‌ماند میان زمین و آسمان
آرام، زیبا، در دو دستش
دو گلدان شمعدانی، بر لبش لبخند.

سبکی

خورشید غروب می‌کند. قایقی وارد بندر می‌شود
سرخ و زرد، سکوتی مه‌آلود. پارویی
می‌درخشد. و نردبانی ارغوانی از طناب.
همه چیز سبک - نه سنگ نه چوب.
ابروان سیمین ماه، شکسته در آب.
سه دگمه پیراهنت اندکی می‌درخشند
و در این سبکی حتی مرگ نیز غایب است.

ماهیگیر پیر

می‌گوید: دیگر نمی‌روم برای صید ماهی
این‌جا در قهوه‌خانه می‌نشینم، از پنجره چشم به بیرون می‌دوزم
صیادان جوان می‌آیند تو با سبدهایشان
می‌نشینند، می‌نوشند، گپ می‌زنند.
می‌آیم بگویم ماهی از پشت گیل‌اس شراب عجب جلوه‌ای دارد
می‌آیم از آن ماهی بزرگ بگویم
از نیزه‌ای که کج بر پهلویش نشست
از سایه‌اش که در غروب بر دریا افتاد
اما نمی‌گویم.
آن‌ها دلفین دوست ندارند.
شیشه این پنجره‌ها پر از لکه آب دریاست
باید تمیزشان کرد.

پس مانده‌ها

مرد گفت: نه چیزی دارم و نه چیزی به خاطر هست
فصل در پی فصل، رنگ‌های پریده
بوی میوه‌گندیده، در نیمروزان
و نور سفید چشم‌آزار.
شبی وقتی کبریتی زدی
نگاهم به آن سایه خُرد زیر گوشت افتاد.
و تنها همان. باقی همه رفتند
با بادهای زیر درختان، با دستمال کاغذی‌ها
با برگ درختان مو.

گرما

صخره‌ها، نیمروزِ سوزان، امواجِ غول‌پیکر
دریا بی تفاوت، مهیب، نیرومند. در خیابانِ بالا
قاطرچیان فریاد می‌زنند، درشکه‌هایشان پر از هندوانه
ناگهان، یک چاقو، برشی نرم، باد
گوشتی قرمز، دانه‌هایی سیاه.

تخلیه

مرد می‌گوید: اهمیتی ندارد. دیگر رنگ‌های کمی مانده
این حداقل سبز مزارع برایم کافی است.
علاوه بر این، همه چیز در طول سال‌ها رنگ می‌بازد.
شاید همه چیز در هم می‌آید و فشرده می‌شود.
برگی حتی، وقتی به جنبش درمی‌آید در را برایم می‌گشاید
وارد راهرو می‌شوم، در میان دو ردیف پنجره‌ها و مجسمه‌ها
تا انتها پیش می‌روم
پنجره‌ها سفید، مجسمه‌ها سرخ
به زحمت می‌توانم جغد را، مار را، آهو را ببینم.

سلمانی

در میان خرابه‌ها اتاقی کوچک ساختند
با آجر. پنجره‌ها را با مقوا پوشاندند و روی آن نوشتند
سلمانی.

آخر روز، یک‌شنبه‌ها، در گرگ و میش غروب
در نور کم رنگ سرریز شده از درِ نیمه‌باز به روی دریا
ماه‌گیران جوان، قایقرانان، برای اصلاح می‌آیند.
و زمانی که همه جا تاریک شد از در دیگر بیرون می‌روند
آرام، سایه‌وار، با ریش بلند و آراسته.

یادآوری

خانه در آتش سوخت. در قاب پنجره‌های خالی آسمان.
آن پایین در دره، در آن دوردست‌ها
صدای انگورچینان.
بعد سه مرد جوان سر رسیدند. با کوزه‌هایی در دست
مجسمه‌ها را با آب انگور شستند. انجیر خوردند.
کمربندها را شُل کردند.
کنار یکدیگر نشستند در میان خار بوته‌های خشک
کمربندها را سفت کردند و راه افتادند.

خشم

چشمانش را بر آفتاب بست. پاهایش را در آب دریا فرو برد.
نخستین بار بود که احساس دست هایش را فهمید.
خستگی پنهانی به پهنای آزادی.
مأموران آمدند و رفتند با هدیه ها و غنائیم
با وعده ها و وعیدهای منصب ها مقام ها.
او ناباورانه به خرچنگی نگریست که از سنگی بالا می رود
آرام، مردد، به سیاق خود، گویی از ابدیت بالا می رود
آن ها نفهمیدند که خشم او یک بهانه بود.

برگرد چاه

سه زن برگرد چاه نشستند با کوزه‌هایشان در دست
برگ‌های سرخ و بزرگ بر سر و شانه‌هایشان ریخت
از پشت درختان چنار، کسی سنگی انداخت
کوزه شکست. آب نریخت، ایستاد
درخشان، با چشمانی خیره به آن گوشه که ما پنهان بودیم.

سکون

مرد گفت: در تمامی این سال‌ها چه زندگی کردیم در این خانه.
اتاقی فرش شده، دهلیزی تاریک.
خاکستری، موریانه، ملافه‌های سرد.
مردی که روی تخت به پشت خوابیده بود
کاملاً بیگانه بود. سوسک‌ها از آشپزخانه
به اتاق خواب می‌آمدند.
شبی کسی ما را پای در خواست. صاحبخانه
چیزی در تاریکی گفت. (حتماً در باره ما.)
بعد دوباره صدای جیر جیر در را شنیدیم. نه صدای پایی نه
صحبتی.

سقوط یک خود شیفته

گچ این سو و آن سوی دیوار ریخته بود.
جوراب و پیراهن مرد روی صندلی
در تختخواب همان سایه همیشگی، همچنان ناشناس
برهنه در مقابل آینه ایستاد. فکر کرد:
«امکان ندارد. امکان ندارد.»
از روی میز برگ کاهویی برداشت.
به دهان برد و آرام جوید.
در مقابل آینه، سر تا پا برهنه
در تلاش بازیافتن هر چه در او طبیعی بود.

زنان تانکارا (۱۹۶۷)

راه رستگاری

شب‌ها، توفان‌های سهمگین، زن تنها
گوش سپرده به امواجی که از پله‌ها بالا می‌آیند.
نگران از این‌که شاید تا طبقهٔ دوم بیایند
چراغ را خاموش کنند، کبریت‌ها را خیس کنند،
تا رختخواب برسند.
آن وقت لامپ در میان آب به سر غرق‌ی خواهد ماند
با اندیشه‌ای یگانه و زرد. این فکر آسوده‌اش می‌کند.
موج بار دیگر پس می‌نشیند
لامپ را می‌بیند اندودی از نمک بر شیشه‌اش.

صورت یا صورتک

گفت: «این مجسمه را از سنگ تراشیده‌ام
با چکش نه. با دستانی خالی، چشمانی عریان
تنی برهنه، با لب‌ها.
حالا مانده‌ام کدام من است کدام مجسمه؟»
پشت مجسمه پنهان شد
زشت بود بسیار زشت. مجسمه را در آغوش کشید
آن را از زمین بلند کرد.
آن‌ها با هم راه رفتند
شاید الان بگویند
این مجسمه (حقیقتاً زیبا) خودش است
و یا این که مجسمه خودش دارد راه می‌رود، اما چه کسی باور
می‌کند؟

زندانی

هر بار پنجره را که باز می‌کرد، خود را می‌دید
در آئینه قدی اتاق خانه آن سوی خیابان،
گویی دزدانه وارد اتاق شده است.
چه عذابی است که نمی‌توانی
ذره‌ای هوا، تکه‌ای آفتاب از آن‌جا برداری.
روزی سنگی برداشت، نشانه رفت، انداخت.
همسایه به صدای سنگ بر پنجره ظاهر شد. گفت:
«خوب شد. هر وقت می‌خواستم خودم را در آئینه ببینم
آئینه تو از پشت سر در من خیره می‌شد. چه عذابی.»
مرد به اتاقش برگشت، به جای اولش.
آن‌جا در آئینه او همسایه ایستاده بود
با خنجری در میان دندان‌ها.

یکی پس از دیگری

سرتاسر شب، یک دیوار پشت سر آن دیگری
غزال برای خوردن آب از چشمه راهی ندارد.
آن‌ها خانه در جنگل دارند.
ماه که بالا می‌آید، اولین دیوار فرو می‌ریزد.
بعد دومی و بعد سومی. خرگوش‌ها پایین می‌آیند برای چریدن در
درّه
همه چیز بر جای خود، نرم، وصف ناپذیر، نقره‌ای
شاخ گاو زیر نور ماه، جغد بر بام
و جعبه‌ای مهر و موم شده غوطه‌ور بر رودخانه.

مرگ در کارلواسی

جسد مرد و شمایل در اتاق اندرونی بودند.
زن بر بالای سرش ایستاد. دو دستش صلیب وار بر سینه اش
مرده را شناخت. دستانش را باز کرد.
زن دیگر در آشپزخانه، گرم پاک کردن سبزی.
صدای غلغل دیگ در اتاق مرده ریخت.
پسر بزرگ تر آمد تو. نگاهی به دور و بر کرد.
به آرامی کلاه از سر برداشت.
زن اول آرام و بی صدا
پوست تخم مرغ ها را از روی میز پاک کرد و در جیبش ریخت.

یاس پنه‌لوپ^{*}

نه این که او را به جا نیاورد در روشنی کم‌رنگ آتش،
در لباس مندرس گدایی. نشانه‌ها روشن بود:
اثر زخم بر زانو، تپِ پُر عضله، نگاه ترس خورده.
زن پشت به دیوار، وحشت زده تلاش کرد
درنگی کند، بهانه‌ای یابد در جواب دادن
تا افکارش را آشکار نکند.
به خاطر او بیست سال در رؤیا و انتظار هدر شده بود؟
به خاطر این بیگانهٔ مفلوک و غرقه در خون، و آن ریش سفید؟

* وقتی شوهر پنه‌لوپ پس از سقوط تروا دیگر بازنگشت او تحت فشار خواستگاران زیادی قرار گرفت اما ازدواج را مشروط به پایان یافتن پارچه‌ای کرد که داشت می‌یافت. بافتن پارچه را آن‌قدر ادامه داد تا ادیسه بازگشت.

بر روی صندلی زبانش بند آمد.
نگاهی به خواستگار زخم خورده‌اش کرد
گویی به آرزوهای مرده‌اش می‌نگرد.
زیر لب گفت: «خوش آمدی»
گویی صدای خود را از دوردست‌ها می‌شنود.
سایه ماشین بافندگی گوشه اتاق
بر سقف چون سایه قفس.
پرنده‌های روی پارچه
که با نخ سرخ روشن در میان برگ‌های سبز
دوخته شده بودند،
ناگهان خاکستری شدند، سیاه شدند
و بر آسمان آخرین اندوه او به پرواز درآمدند.

نورده‌ها (۱۹۶۹)

صندلی

این همان صندلی بود که مرد مرده در آن می نشست.

آرنج او مخمل سبز دسته را ساییده است.

او را که بردند مگس ها آمدند تو.

مگس هایی فربه و گُند پرواز. زمستان بود.

پرتقال های فراوان بر درختان، آن ها را کردند

پشت حصار انبار ریختند.

هوا ابری بود، سپیده دم را نمی شد شناخت.

یک روز، صبح زود، نقاشان در زدند با قلم های نقاشی شان.

پیشخدمت نحیف در را باز کرد. کراوات های مرده را به آن ها داد.

کراوات های آبی روشن، زرد، سیاه.

آن ها لبخندی زدند و رفتند.

صندلی هنوز در انباری است، تله موشی بر روی آن.

سیرک تعطیل

ماه اول، آمد و شد را ممنوع کردند و تفریحات را هم. هیچ کسی نیامد.

سیرک تعطیل بیشتر از همه ما عذاب کشید.

یک روز، دو دلقک کوتاه قد بیرون آمدند.

با لباس‌های حتی گشادتر از روزهای نمایش.

با نقش لوزی‌های بر روی آن، لوزی‌های رنگارنگ، دماغ پودر زده،

اشک نقاشی شده بر چهره.

در وسط خیابان نمایش دادند، سکه‌ها را در کلاهشان جمع کردند.

اما کسی نخندید، آن وقت آن‌ها از ته دل گریه کردند.

روغن روی صورتشان با اشک درهم آمیخت.

یک

روز

دستگیرشان کردند، دست‌هایشان را بستند و به ساختمانی بزرگ
بردندشان.

روز بعد

وقتی چشم گشودیم، هوا ابری بود. چادرها، قفس‌ها و واگن‌ها در
میدان نبود.

پسر بچه‌ای ریش مصنوعی و خیسی را زیر درختی پیدا کرد.

با تردید آن را بر صورت گذاشت و با خود گفت:

«می‌گذارمش برای بابا نوئل.»

ودیعه

او گفت: «من به شعر، عشق و مرگ اعتقاد دارم.
دقیقاً به این خاطر است که به جاودانگی معتقدم.
من بیتی را می‌سرایم، دنیا را می‌سرایم.
من هستم، دنیا هست.
از سرانگشتانم رودخانه جاری است.
آسمان هفت بار آبی‌تر است.
این همان حقیقت ازلی است، وصیت من است.»

غروب دریا

خانهٔ کوچک ماهیگیری کنار جاده. پردهٔ کتانِ گلدار بر پنجره.
گلدان‌های شمعدانی بیرون از اتاق تکیه بر دیوار.
از میان درِ نیمه باز می‌شد دید صندلی‌ها را، میز را، چراغ را،
روشویی را.
مسیح گلدوزی شده بر روی صلیب، سبدها، پارچ آب، تخت دو
نفره.
گلیم‌های رنگین.
بر روی کاناپه، زن چاق سنگین، عرق‌ریزان، با چشمانی بسته
گلولهٔ کلافی را می‌پیچید.
با حرکتی کند، کور، کاهل.
دریا، غروبِ طلایی، پرستوها.

اتاق‌های بازجویی

راهرو دراز. درهای بسته در دو سو
دودی اندک از اجاقی ناپیدا در انتهای راهرو
پنج مرد سیاهپوش، با نقاب‌هایی یکسان، خیره در او
درِ اول را زد. جوابی نبود. دوم را سوم را تا آخر. پاسخی نبود
درهای روبه‌رو را کوبید یکی بعد از دیگری
صدایی نبود. مردان نقاب بر چهره تکان نخوردند.
از در راهرو که خواست بیرون رود
در خود به خود بسته شد. همه جا تاریک شد.
بیرون صدای باران بر شیروانی، بر آجرهای حیاط دادگاه.
هنوز فرصت داشت
تا ذهنش را مرتب کند، آسفالت خیس
با تصویر شیشه مغازه سلمانی و صندلی‌های آبی رنگ بلند.

اصلاً نه کوچک

چیزی بیشتر. چه؟ خودش هم نمی داند. به اضافه
به اضافه چه؟ می شود چه؟ نمی داند. نمی داند.
تنها این وصیت نامه - وصیت نامه خودش.
سیگاری بر می دارد، می گیراند.
بیرون باد می آید. درختان نخل در حیات کلیسا خواهند افتاد
باد درون ساعت ها نفوذ نمی کند. زمان تکانی نمی خورد.
نه، ده، یازده، دوازده، یک
در اتاق بغلی دارند سفره را می چینند
بشقاب ها را می آورند. پیرزن بر سینه اش صلیب می کشد.
قاشق به دهان می رود. تکه ای نان زیر پنیر.

اشاره‌ها (۷۰-۱۹۶۹)

دست‌کم باد

شب. اتاق ناهارخوری. مگس روی چلچراغ
مگس روی سینی، روی نان، روی شیشه‌ها،
پیرمرد حریصانه می‌جود، چشم در بشقاب‌های دیگر.
سفره سفید، بسیار سفید
باد در خیابان‌های روشن از چراغ‌ها
باد چون لوله‌ای دراز درخشان و صفیرکشان
به داخل دیوارها، زیر میزها،
فنرهای تخت‌خواب‌های بزرگ می‌خزد.
و مگس‌ها را، دستمال کاغذی‌ها را و خواب را می‌مکد.
گفت: آه باز هم باد.

قاشق را روی میز گذاشت و بیرون رفت.
تمامی شب را در انتظار او
چند لحظه یک بار
یخ در لیوان ریختیم.

پیش از خواب

زن همه جا را مرتب کرد، ظرف‌ها را شست
آرامش در همه جا، ساعت یازده.
کفش‌هایش را کند تا به رختخواب رود
لحظه‌ای پا سست می‌کند. کنار تخت درنگی می‌کند.
حتماً چیزی را فراموش کرده است که روز نمی‌خواهد به پایان
برسد؟
– نه خانه چهار گوش است نه میز نه تخت –
بی‌اختیار جورابش را جلوی چراغ می‌گیرد
تا سوراخی در آن ببیند. نمی‌بیند. اما باید حتماً یک جایی باشد.
– شاید در دیوار، شاید در آینه –
از این سوراخ است که صدای خرخر شب را می‌شنود
سایه جوراب به روی تخت مثل توری است
در آب سرد که ماهی زرد و کوری در آن به دام افتاده.

شمارش

مردم در خیابان‌ها می‌ایستند، نگاه می‌کنند
شماره روی درها بی‌معنی است.
نجار میخی دراز را بر میزی باریک و بلند می‌کوبد،
یک نفر لیست اسامی روی تیر چراغ برق می‌چسباند.
تکه روزنامه‌ای درگیر خار شده است.
عنکبوت‌ها زیر برگ‌های درخت مو.
زنی از خانه بیرون می‌زند تا وارد خانه‌ای دیگر شود.
دیوار زرد خیس، رنگ آن پوخته شده
قفسی با یک قناری آویزان از پنجره مردی مرده.

ذوب

واژه‌ها مثل برگ درختان گاه خود به خود سر می‌رسند
ریشه‌های ناپیدا، خاک، آب و آفتاب یاریشان داده‌اند
برگ‌های پوسیده نیز.
معانی می‌توانند به سادگی به واژه‌ها بچسبند
مثل تار عنکبوت به برگ‌ها
یا مثل غبار یا قطره‌های درخشان شبنم
زیر برگ‌ها دخترکی دل و روده عروسکش را بیرون می‌ریزد
قطره‌ای بر سرش می‌افتد، سر بالا می‌کند چیزی نمی‌بیند
تنها سرمای شفاف قطره است که در تنش ذوب می‌شود.

سومی

هر سه مقابل پنجره نشستند خیره بر دریا.
یکی از دریا گفت. دیگری گوش کرد.
سومی نه گفت و نه گوش کرد. او در میانه دریا بود غوطه در آب
از پشت پنجره حرکات او آرام، واضح در آبی رنگ پریده آب
درون کشتی غرق شده ای چرخید.
زنگ نجات غریق را به صدا درآورد.
حباب های ریزی با صدایی نرم بر روی دریا شکستند
ناگهان یکی پرسید: «غرق شد؟»
دیگری گفت: «غرق شد».
سومی از عمق دریا نگاهشان کرد.
گویی به دو نفر که غرق شده اند می نگرد.

درون و بیرون پنجره

بیرون، ابرهای بزرگ تن شسته در آفتاب، سایه کلیسایی در دره
نان بسته در دستمالی آویزان از درخت
باد از سوی کوه‌ها می‌وزد، وارد دالانی می‌شود پیچ در پیچ
زن کنار پنجره بلوزی پشمی می‌بافد
مرد چکمه‌ها را در می‌آورد، نگاهی به پاهایش می‌اندازد
زن بافتنی را کنار می‌گذارد، بلند می‌شود، درنگی می‌کند،
چکمه‌ها را برمی‌دارد.
دستانش را در آن‌ها می‌کند. زانو می‌زند. زیر تخت می‌خزد.

چشم انداز سفید

بی صدا رفت بیرون. صدای پایش را کسی نشنید
چه خوب که شب اصلاً باران نبارید.
فردای آن روز آفتاب بی انتهای زمستانی
مانند کسی که در حمامی سفید ریش بزند
برابر آینه‌ای که با دستی ناپیدا پاک شده است
با تکه کاغذی خیس و نرم.
تیغ کند است، صورت قرمز می‌شود،
لکه‌های ریش جامانده از تیغ
و بعد این بوی اودکلن که آرامش را به هم می‌ریزد.

عزیمت ۳

اشیاء آرام آرام تهی می‌شوند، مانند آن استخوان‌های بزرگ
که تابستان بر ساحل افتاده‌اند، استخوان‌های اسب
یا استخوان‌های حیوانات ماقبل تاریخ، استخوان‌های تهی از مغز
آنچه برجا می‌ماند سفید سخت، غیاب رنگ با سوراخ‌های نامریی
مانند رنگی که اتاق‌ها به خود می‌گیرند در زمستان
آن‌گاه که باران پرشتاب می‌بارد.
دستگیره‌دری را یا دسته فنجان را که در دست می‌گیری
نمی‌توانی بگویی تو آن را گرفته‌ای یا آن تو را
یا کسی دیگر تو را و او را
و ناگهان وقتی می‌خواهی چای را بخوری
دسته‌چینی فنجان را میان انگشتانت می‌بینی

خالی - فنجانی در میان نیست - براندازش می‌کنی
چقدر سفید چقدر سبک - در آرزوی کامل شدن
در حالی که آن سو، بر دیوار
از درون شکافی ژرف بخاری بیرون می‌زند
بخار آن چایی که نخوردی.

دایره

همان صدا، همچنان خش‌دار، نفس زنان به او گفت:
«این جاست که پایان می‌گیرم، دوباره آغاز می‌شوم» مثل همیشه
دایره‌ای تکرار شونده و درون آن
تختی خالی یا میزی خالی با چراغی روشن
دو دست بی‌هدف در تلاش
بیرون آوردن دو دستکشِ دراز پلاستیکی.

خانه‌ای سه طبقه با زیرزمین

در سومین طبقه هشت دانشجوی تھی دست زندگی می‌کردند
در دومین، پنج خیاط زن و دو سگشان
در اولین صاحب‌خانه با دختر خوانده‌اش،
در زیرزمین سبدها، ظرف‌ها، موش‌ها.
هر سه طبقه یک راه پله داشت.
موش‌ها از دیوار بالا می‌رفتند
شب هنگام، وقتی قطار می‌گذشت،
موش‌ها از دودکش بالا می‌رفتند و چشم می‌دوختند
به آسمان، به ابرها، به نرده‌های باغ، به چراغ‌های رستوران‌ها
و خیاط مسن‌تر از همه کرکره‌ها را می‌کشید
با دهانی پراز سوزن.

راھروو پلکان (۱۹۷۰)

آتن ۱۹۷۰

در این خیابان‌ها
آدم‌ها قدم می‌زنند
آدم‌ها شتاب می‌کنند
که بروند (کجا؟)
برسند (به کجا؟) نمی‌دانم. چهره‌ای در میان نیست.
جارو برقی‌ها، چکمه‌ها، جعبه‌ها
همه در شتاب
آدم‌ها یک زمانی در این خیابان‌ها
با بیرق‌هایی بزرگ عبور می‌کردند.
صدایی داشتند (یادم است، شنیدمش)
صدایی بلند.

اکنون
قدم می زنند، می دوند، شتاب می کنند
بی حرکت در شتابشان
قطار می رسد، سوار می شوند، همدیگر را هل می دهند
چراغ سبز، قرمز.
دربان پشت شیشه اتاقکش.
روسی، سرباز، قصاب
دیوار خاکستری
بلندتر از زمان
حتی مجسمه ها هم نمی بینند.

چشم انداز

ردیف درختان بادام
ردیف مجسمه‌ها
کوه‌های برف‌پوش بلند بالا
گورها
شلیک صیادان در باغ زیتون
زیبایی زیبا، بیهودگی زیبا
چون دو خواهر در تضاد با یکدیگر
در تضاد با بیهودگی زندگی، بیهودگی مرگ
نعش‌کش با شکوفه‌های بادام پُر شد
و گذشت
و مجسمه‌ها چشم به بیرون دوختند
از پنجره.

ضروریات

دگمه کتش را ناشیانه می دوزد
با سوزنی کلفت، نخ‌ی کلفت.
با خود می گوید:
نانت را خوردی؟ خوب خوابیدی؟
توانستی سخن بگویی، بازوانت را کش دهی؟
یادت بود نگاهی به بیرون از پنجره بیاندازی؟
صدای در را که شنیدی لبخند زدی؟
آزادی اول می آید
این مرگ است که بعد سر می رسد.

شعور

نه، نه - دوباره می‌گوید. نه، نه
لباس‌هایش را پشت و رو می‌کند،
لیوانش را وارونه می‌گذارد
آب را پشت و رو می‌کند، مرگ را پشت و رو می‌کند
کفش‌هایش را به دستانش می‌کند
دستکش‌ها را به پا،
می‌گویند «حقه‌بازی» و عصبانی می‌شوند.
سه زن روی بالکن می‌خندند.
او پاسخی نمی‌دهد. بی حرکت می‌ماند.
مگس روی گونه‌اش می‌نشیند
سه زن روی بالکن می‌خندند
هر سه جوان هستند، هر سه ریشه می‌روند
و او این را می‌خواهد.

رهایی

دندان‌پزشکان در محلهٔ فقیر ما چند برابر شده‌اند
داروخانه‌ها هم، تابوت سازان هم. غروب.
لامپ‌های سبز روی درهایی با رنگ پوسته پوسته
نوارهای بلند نور
تمامی شب آب از شیر آبی که فراموش کرده‌اند ببندند،
در پیاده رو مقابل گل‌فروشی و سلمانی
سرازیر است.
یک نفر، با تانی دستمال بر کفش‌هایش می‌کشد
گویی در حال ورود به تالاری خالی
با کفی از مرمر صیقل خورده با موم.
فضا غریب است
و غریب‌تر قدم‌های او. حرکت او،
اتاق بی‌پنجره، سکوت، کلید و دستمال.

بخش حمل و نقل زندان پیرائوس

نصف پتو زیر، نصف آن رو، شب، سیمان، رطوبت.
موی خیس عرق، نوشته‌های روی دیوار کنده شده با ناخن
اسم، تاریخ، قول و قرار، همان کابوس
همان جرزها همان نور چراغ قوه «امشب، امشب»
«فردا سپیده دم». این جا چه کسی خواهد بود
تا به خاطر آورد ما را
وقتی کلیدی بر در می چرخد و زنجیر دراز
بر سفیدی بی انتها کشیده می شود
با سیگاری که به یک سو انداخته‌ایم و هنوز می سوزد.

پس از محاکمه

چهره‌ای ترس خورده، مویی شکسته و آشفته
پیراهنش پاره، تنش کبود.
کمر بند چرمی‌اش را، ساعت مچی‌اش را، شانه سیاهش را
که روی میز بود، پس دادند. و او ندانست
ساعت را ببندد، کمر بند را بردارد
با شانه چه کند؟
نگاهی به شناسنامه‌اش انداخت: «لوکاس»
یک بار دیگر گفت: «لوکاس» سرش را بالا نکرد.
ساعت را به مچش بست با شتابی پرتردید (شاید
به خاطر میز بود که این گونه باریک بود و بلند با خراشی برگوشه
آن)

کمر بند را هم بست،
به راهرو که قدم گذاشت هنوز داشت سفتش می کرد.
بوی گنداب از مستراح کهنه،
لوله های آب چکه می کرد. پسرک شیشه ها را از آبدارخانه جمع
می کرد
صدای نگهبانان از انتهای راهرو می آمد
یک بار دیگر با خود گفت: «لوکاس، لوکاس»
گویی با بیگانه ای به زبانی دیگر حرف می زند. شب رسیده بود.
چراغ ها در خیابان روشن شد، در موزه باغ هم.

احتیاط

شاید هنوز هم بهتر باشد صدایت را کنترل کنی
فردا، پس فردا، روزی
آن زمان که دیگران زیر بیرق‌ها فریاد می‌زنند
تو نیز باید فریاد بزنی
اما یادت نرود کلاهِت را تا روی ابروانت پایین بکشی
پایین بسیار پایین
این جواری نمی‌فهمند کجا را نگاه می‌کنی
بماند که می‌دانی آن‌هایی که فریاد می‌زنند
جایی را نگاه نمی‌کنند.

معنی یکی است

واژه‌های آزموده، فشرده
مبهم، مصمم، ساده، مشکوک
خاطرات بیهوده، بهانه، دستاویز
اصرار بر فروتنی - ظاهراً آب و خاک
ظاهراً وطن، ظاهراً نبرد.
دستگیره در، دسته پارچ، میز باگلدان
تخت مرتب - دود. واژه‌ها
بر هوا میخکوبشان می‌کنی، بر مرمر
بر کاغذ و بعد هیچ، مرگ.
باید کراوات را سفت کنی، مثل این.
ساکت بنشیننی منتظر بمانی مثل این، مثل این.
آرام آرام، در مدخل باریک
آن‌جا پشت پله‌ها، پشت به دیوار.

صحنه

زن غمگین در راهرو ایستاد، وکیل، نگهبان.
روی زمین پتوها پیچیده با طناب.
در اتاق مجاور تلفن می‌زند. گفتند: «ساعت چهار.
قایق. درست ساعت چهار»
در آهنی باز هم ناله کرد.
چند نفر دیگر را آوردند تو. زن گفت:
«برایتان سیگار می‌آورم» نگهبان گفت: «کافی است»
روی دیوار عنکبوتی بزرگ جلوتر خزید. ناگهان
در دوم باز شد. جسد مردی با صورت بر زمین افتاد.
مرد دیگر عنکبوت را گرفت گذاشت در دهانش، خندید،

با آرواره‌ای به هم فشرده. آن‌ها سرش داد زدند:
«حرف بزن، حرف بزن» تهدیدش کردند:
«حرف بزن» کلامی هم نگفت. خندید.
زن روی پتوها نشست. سرش را میان دستانش گرفت.

کاغذی‌ها (۱۹۷۱)

توی آینه
در گوشهٔ راست
روی میز زرد
کلیدها را گذاشته‌ام،
بردارشان.
بلور آینه باز نمی‌شود
باز نمی‌شود.

چشم انداز
از مقابل شیشه قطار به سرعت می گذارد
خلال دندان‌پیدا کرده ام
در جیبم
ناقوسی
در کلامم.

گل‌های سرخ بر شاخه
دست تو بر روی کمر
می‌خواستی چه بگویی؟

پوشیده در ملافه
چه بلند نفس می کشد؟
(این شد شعر؟)
قایق حرکت می کند
بادبان ها می افرازند
با انگشتی
دانه دانه باد را
یک به یک سکوت را
لمس می کنم.

سایه‌ام را رنگ خواهم زد آبی
دندان‌هایم را مسواک خواهم زد
گیتار خواهم نواخت.
توزیر تخت پنهانی
وانمود خواهم کرد که نمی‌دانم.

باد پر هیاهو
شب.
چراغ‌ها در بندر چشمک می‌زنند.
در راهرو گمرک
زن نظافتچی
به آرامی جارو می‌کشد.
چمدان‌ها بسته.
تابلو «ممنوع»
باد، رفیق
بادبان‌ها، بادبان‌های بزرگ.

این چراغ،
این تنها چراغ
بالای کوه‌ها را
مرده‌ای تا آن‌جا برد.
خاطرت نیست؟

مرمر
چنین برهنه
چنین سفید
در انتظار مجسمه نیست.

همه چیز راز است
سایه سنگ
پنجه پرنده
دوک نخ
صندلی
شعر

این دل آشوب
بیماری نیست
پاسخ است.

زیبا هستند (به یاد داری آنها را)

مستقیم رفتند

سر به جلو

سرود خواندند

نیزه‌ها را صاف بالا گرفتند

بالا بالا

ندیدند که

پرچمی در میان نبود.

در باد وحشی
آن بالا، بالاها
از ارتفاع وحشی ترین مرغ دریایی
رهایی.

شعر
سالیان سال
در پی خواننده‌اش می‌گردد.
سرانجام
در سایه‌سار
بزرگ‌ترین بال‌ها،
در تاریکی
ژرف‌ترین شب‌ها،
در باغی با شاخه‌های عریان
با چنگ قصابی بر روی آن‌ها
به زانو می‌افتد.

«می خواهی چیزی بگویی؟»

یادم رفت

آن قدر حرفم را قطع می کنند

که حرف اصلی ام از یادم می رود

شاید همین جوری.

سپیده دمان

در صندلی ام به خواب می روم

انگشتان ظریف او را احساس می کنم

که با نوازشی بر پلک هایم می گذرد

رخوتی دور و زیبا.

شاید می خواستم همین را بگویم،

همین از یادم رفته بود.

چیزی برای گفتن نداشت.
به طرف آیینۀ رفت،
پیشانی اش را بر آن فشرد،
آن قدر محکم تا دیگر چیزی نماند.
به جز پنج صندلی
بر روی یکی دستکشی سفید
و روی دیگری، یک آره.

درز پنجره‌ها را گرفتی
با پنبه.
گوش‌ها را هم، چشم‌ها را هم، دماغ را هم
و دهان را هم.
شب‌های بسیاری پنبه را جویدی،
با دندان‌هایت آن را ریسیدی
و نوارهای رنگارنگ بیرون آوردی
آن را بر پنجره‌ها بستی
بر سیم‌های خاردار
و بر یک پای میز.

پوشیده (۱۹۷۲)

حرفه شاعر

در راهرو، چترها، چکمه‌ها، آئینه،
در آئینه، پنجره کمی آرام‌تر،
در پنجره، بیمارستان آن سوی خیابان،
در خیابان صف بلند چهره‌های آشنا و بی‌تاب خون دهندگان،
در داخل بیمارستان، شش مریض اورژانس،
مرده.

اردوی کاراجباری

سوت، فریاد، غرغز، تالاپ
آب وارونه، دود، سنگ، ارّه
درختی واژگون. لباس هایشان را درآوردند
می شد بشنوی یکی پس از دیگری صدای افتادن
کوپن تلفن، قیچی کوچک، ناخنگیر، آینه جیبی،
و کلاه گیس خالی و بلند قهرمان طاس
بافته از نی، شیشه شکسته و خار
ته کونه سیگاری پنهان در پشت گوش.

زخمی یا مرده

برانکارد را از درِ پستی بیرون آوردند مخفیانه،
ما از لای نوارهای کرکره نگاه می کردیم. یکی از آن‌ها برگشت
چیزی را جا گذاشته بود، شاید شانه‌اش را.
در خیابان ملافه سفیدتر نشان می داد. چراغ‌ها هنوز روشن نبود.
یکی از مردها گفت: «نمی دانم وقتش را خواهند داشت؟»
دیگری با سیگاری خاموش بر لب گفت:
«چرا باید پنهانش کنند؟» زن بغل دستی اش خم شد.
سگ بزرگی از روبه‌رو نزدیک شد،
ماسکی بر دهان درست شکل صورت مردی که روی برانکارد
است.

ناگهان

پنج چراغ پر نور روشن شد.

زیر چراغ‌ها پنج خبرچین بی حرکت

با کلاه‌های سیاه و نو

ما به سرعت از کرکره کنار کشیدیم.

اتاق روشن شد.

با نوارهایی از نور که زیر اشتباه‌های ناپیدا خطی کشیده‌اند.

و روی میز، جعبه جواهرات، دسته کلید و یک لنگه کفش او.

دیوار درون آینه

محدودیت‌ها

پاسی از نیمه شب گذشته شیپور به صدا درآمد. کسی ندانست چه پیش آمده. همه از پنجره به بیرون نگاه کردند. چراغ‌ها خاموش شد، پرده‌ها را کشیدند. تنها، مسئول آب بیرون آمد، از پله‌ها بالا رفت و بعد پایین آمد. سگ او رو به ماه پارس کرد. پنج مرد نقاب برچهره وارد حمام عمومی شدند. لباس‌ها را بر دیوار کوتاه بین دو نمره انداختند. تکه به تکه! شلوار، زیرپیراهن، شورت، کفش‌ها و پنج ساعت مچی. اما نقاب‌ها را از چهره برنداشتند.

بازگشت

اول مجسمه‌ها رفتند، کمی بعد
درختان، آدم‌ها، حیوانات.
و همه جا خاموش شد. خلوتِ خلوت.
باد وزید. روزنامه‌ها و خاارها در خیابان‌ها چرخیدند.
غروب، چراغ‌ها خود به خود خاموش شدند.
مردی تنها بازگشت. نگاهی به دور و بر کرد.
کلید را از جیب درآورد. توی زمین فرو کرد.
گویی آن را در دستی که از زمین بیرون آمده می‌نهد،
یا این‌که درختی می‌نشاند.
آن وقت از پله‌های مرمرین بالا رفت و چشم در شهر دوخت.
مجسمه‌ها، مختاطانه، یکی پس از دیگری باز گشتند.

مختصر سادگی

روزهای خنک. درختان فراوان.
این نسیم پر نوازش برگرد لب‌هایت چقدر به تو می‌آید!
این گلی که خیره در آنی چقدر به تو می‌آید!
پس از دریا، این خورشید تکه تکه شده روی آب و این قایق
که از کناره بوستان نیمه تاریک گل سرخ می‌گذرد
دروغ نیست.
بگذار من پارو بزنم
تا این دو ستون ارغوانی نور را در دل شب آواز دهم.

فراموشکاری

خانه، پله‌های چوبی و درختان لیمو
رودرروی کوه بلند و کبود رنگ.
سبزه‌زارها به نرمی در اتاق‌ها پرسه می‌زنند
دو آیینۀ نغمه‌پرندگان را باز می‌تابند
تنها در گوشه اتاق است که دو دمپایی کهنه از خاطر رفته‌اند
چنین است که وقتی شب از راه می‌رسد
مردگان بار دیگر به خانه سر می‌زنند
تا آنچه را که جا گذاشته‌اند، ببرند:
شال گردنی، جلیقه‌ای، پیراهنی، جورابی
و شاید از سر حواس‌پرتی و یا فراموشکاری

چیزی را هم که متعلق به ماست برمی دارند
روز دیگر
پستیچی از در خانه ما می گذرد
بی آنکه توفقی کند.

واپسین کلام

او گفت: از من به نیکی یاد کنید. هزاران فرسنگ را پای پیاده رفتم
بی آب و نان از خارها و خاراها گذشتم تا برایتان نان و آب و گل
سرخ بیاورم.

همواره به زیبایی وفادار ماندم. هر چه داشتم بخشیدم. اینک
تهی دستم.

با سوسنی خرد تیره‌ترین شب‌ها را روشن کردم. از من به نیکی یاد
کنید.

و این آخرین حسرت را بر من ببخشید.

می‌خواهم، یک بار دیگر، با داس تیز ماه ذرّت درو کنم.

در آستانه در بایستم با شاخه نازک گندمی میان دندان‌ها،
خیره در دوردست.

در ستایش دنیایی که ترکش می‌کنم.

در ستایش آن که در باران طلایی غروبی از تپه‌ای بالا می‌رود
با وصله‌ای ارغوانی بر بازوی چپش. نمی‌شود به آسانی دیدش.

می‌خواستم تنها همین را نشانتان دهم

و شاید بهتر باشد بیش از همه چیزی مرا به این خاطر یاد کنید.

۳۰ جولای ۱۹۸۷

بانوی تاجستان ها

بانوی تاکستان‌ها، تو را دیده‌ایم آن سوی تور جنگل کاج در
سپیده‌دمان

در کار سامان دادن به لانهٔ عقاب‌ها و کلبهٔ چوپان‌ها
بر دامانت سایه‌های لرزان برگ‌های تاک زیر نور ستارهٔ سحری
دو زنبور چون دو گوشواره از گوش‌هایت آویزان
شکوفه‌های نارنج بر باریکه راه‌های سوخته زیر پایت
بانوی تیره پوست، انوار واپسین خورشید از دستان
شمایل مریم مقدس ساخته

در انحنای گلویت شب‌نم شب‌انگاهی می‌درخشد
چون ستاره‌ای جا مانده از قافلهٔ شیری پیش از آن که ناپدید شود،
و نشسته بر گردنت چون دانهٔ گردن‌بندی لغزان به سوی گرمای

سینه‌ات.

تاریکی غلیظ بود چون شیری در سطلی از صنوبر
و زمین شخم خورده عطر کلیسا را در یکشنبه شب عید داشت
چوپان از خواب درآمد چون خرچنگی سینه‌کشان که از آب درآید
به روی صخره‌ای.

با انعکاس آبی سپیده‌دم و دو لکه ستاره بر صدفش.
بانوی کبیر، چه آرام است نخستین «روز به‌خیر» درخت پرتقال
چه آرام است صدای گام‌هایت و نفس ماهی در کنار ماه
چه آرام است نجوای مورچگان در برابر محراب گل‌مینا
چه رنگی از طلا را شب‌نم از خورشید وام گرفته است
آن‌گاه که ستارهٔ سحری بر پیشانی تو هفت شاخهٔ گل‌رز سفید
می‌کارد

و چه شهدی بر دهان زنبور است برای ساختن عسل
چه سکوتی در دل توست برای نغمه‌سرایی!
این‌جا شب و سپیده‌دم با لرزشی در هم آمیخته‌اند
و هنگامی که تو می‌آسایی، دو دستت بر روی زانوانت
چون دو کبوتر نور بر فراز جنگل می‌درخشند.

بانوی تاکستان‌ها، شانه‌هایمان چگونه بار آسمانی چنین فراخ را
بکشند

چگونه می‌توانیم این همه سکوت را دربارهٔ راز درختان بشنویم؟
نهنگی درخشان بر دریای بی‌موج می‌گذرد،
چون چاقویی که نان را بر میز ماهیگیر به دو نیم کند
و چون تیغهٔ نخستین آفتاب که خواب را از هم بدرد
هر سنگی بر جاده می‌درخشد و هر پرنده پله‌ای است از نردبانی
که به سوی آسمان می‌رود

و خورشید نیمی در دریا و نیمی در آسمان سر تا پا لهیب است
چون پرتقالی در تهی‌دستان تو و یا چون گوش تو در زیر موهایت
و تو، افراشته قامت و پرتوان ایستاده در میانهٔ جهان

ترازوی بزرگ بر دست چپ و شمشیر مقدس در دست راست
تو خود زیبایی هستی و شکوه. تو یونانی،
هنگامی که از ذرت زار می‌گذری و هوای ابریشمین را می‌گسلی
منگوله‌های طلایی ذرت‌ها زیر بغل‌ات را می‌نوازند
گویی چوپانی جوان سبیل خود را بر آن می‌ساید
موج‌لرزه‌ای بر گیسوان ذرت می‌افتد
چناران خش خش کنان بر چشمه‌ای خنک خم می‌شوند
و کوه‌ها در پیرامون چون سبویی هستند در انتظار پر شدن
بانوی تاکستان‌ها، چهره‌ تو بر سینه‌مان می‌درخشد
چون درخشش ابری سفید بر دامنه‌ کوه جنگلی
رودخانه چون شیری رام در پی توست
آبشاری از نور آفتاب برای آبیاری دشت‌ها سرازیر می‌کنی
و باروت و آواز را به چوپان‌ها می‌دهی
آن‌گاه که اسب‌ها و بره‌ها تو را خواهر خود می‌نامند.

روزها با سبدهای پر از انگور بر سر می‌گذرند
 به جنگل کاج می‌پیچند و تو صدای گام‌هایشان را نمی‌شنوی
 در پس خود صدای جویبارهای آویخته در فضا جا می‌گذارند
 و تو آن را نیز نمی‌شنوی زیرا بر پیش بند تو زنجره‌ای ساز خود را
 کوک می‌کند

درختان هلو بر دستان تو سفره خود را پهن می‌کنند
 و گیلان‌ها چون چراغ‌های سرخی بر راه نیمه تاریک تو
 می‌درخشند

شب هنگام که با سبوی آب بر شانه باز می‌گردد
 و سکوت تمامی دشت‌ها چون سبیدی پر از توت وحشی بر
 بازویت آویزان است

ستاره شبانگاهی دوشادوش تو در میان خرزهره ها گام برمی دارد
و سرانگشتان خود را در رودخانه فرو می کند ناتوان از گفتار
پسرک چوپانی در واهمه این که نی و دل هر دو چاک بردارند
نیم نگاهی به نی اش می اندازد بی آن که آن را بر لب گذارد.
آنگاه نرینه گاوی بی جنبش چون تندپسی کنده شده بر کوه
دو تکه ابر از دود عود بازدم می کند
تا سایه آن ها در روشنی پس از غروب چون دو کشتی از دشت
بگذرد.

هنگامی که در به روی شب می بندد
و چراغ خانه خمار خواب است
زمانی که نان بر روی میز تنها مانده است چون جان جهان
می دانیم که تو بار دیگر در حیاط خانه مان پرسه می زنی
تا پنج خوشه ذرت بر درگاهی خانه بیاویزی
و از سبوی خود بوته های گل سرخ را سیراب کنی
زمانی که در خوابیم گرداگرد ما پرسه می زنی گاه و بی گاه
چون صدای هر از گاه زنگوله گوسفندان بر گرداگرد چوپان خفته
گذرگاه تو از میان مردمی که در خوابند
به درخشانی گذرگاه مریم مقدس است از میان بره های خفته
و گذرگاه آهوان از میان نی زارهای کنار رودخانه
و این صدای آب، آونگان از شب
زیر ستارگان سرد، چون سوسن های بلورین یخ می زند
تا آن را در جام جان بریزیم.

بانو، از چه سرگردان کوه‌هایی، ابرها از چه چنین پراکنده‌اند؟
امروز گوسفندان وارد آغل شب می‌شوند و پشم خود را رنگ شب
می‌زنند.

امروز عقاب پنجه خود را رنگ سرخ می‌زند
زیرا بی‌خدایان به یغمای تاکستان‌ها آمده‌اند.
آنها انجیر را از شاخه‌ها می‌کنند و کودکان را از پستان مادر
بازوی مجسمه مریم را می‌کنند و در بازار می‌فروشند
انبوه ملخ‌ها در کار جویدن محصولند
چاقویی در پشت می‌نشیند و افعی تیز دندان چون عروسی جلوه
می‌فروشد

بانو، اینک دیگر چه کسی برای گوسفندان لمیده در سایه سار نی

خواهد زد؟

دیگر چه کسی دمی خواهد یافت تا از درختان سرو تن شسته در
راه شیری پاسداری کند؟

خشمی دیرینه در کوزه‌هایمان جلا جنگ می‌کند و
آه هزاران تابستان در درون بشکه‌های شراب است.
نیمتنه مادر بزرگ در صندوقچه رؤیای بوبولینا^۱ را می‌بیند
در درون دوربین ناخدا، کشتی‌های جنگی و توفان‌های جنوب
شرقی در تلاطم.

بانو، رخت رزم بر تن کن، خود را به قلّه کوه‌ها ببند
و با ستارگان آسمان سه کوله رزم بساز
و بر آن‌ها شمایل مریم را بگذار در میان باروت و فشنگ
چوپان‌هایی که بدل به حواری شده‌اند ناقوس سوفیای مقدس^۲ را
می‌نوازند

درختان زیتون چون دخترکان چوپان مقدونیه از تپه‌ها بالا می‌روند
و مرده‌ها بر پله‌های کلیساها، آتشبارهای خود را با روغن
چراغ‌های شمایل جلا می‌دهند.

۱. Bouboulina: قهرمان زن جنگ‌های استقلال یونان. در جنگ‌های دریایی علیه ترک‌ها فرماندهی یکی از ناوگان‌ها را به عهده گرفت و به صورت سمبل شجاعت درآمد.
۲. سوفیای مقدس نام کلیسای جامع در قسطنطنیه که در سال‌های ۵۳۲-۳۷ به دستور امپراتور ژوستینین و به دست معمار بزرگ آن زمان آنیموس ساخته شد. این کلیسا بعدها به صورت مسجد درآمد و اکنون بدل به موزه شده است.

هیس! درهای تاکستان مان را سه قفل زده ایم.
 خاموش باش بانو و دریچه ستاره شبانگاهی را ببند.
 در پشت پیش بند خود دوازده کلید شب را نهان کن.
 زره پوشان از برابر خانه مان می گذرند و حصارى از آهن بر گرداگرد
 ذرت ها می کشند.
 مادرمان انجیل سکوت را بر سینه می فشارد.
 سینی نقره ای، چون عروس دریایی مرده، در تلخی خانه جلای
 خود را از دست داده است.
 جام های مسین، دیری است لعاب نخورده بر رف اتاق چون
 مهتاب کویر ارغوانی شده اند.
 زره پوشان می گذرند و جام ها و سبوه های ما را در آهن می پوشانند
 هیس! صندوقچه های منقوش بدل به سنگ شده اند –

پیراهن ملوانان، نیمتنه‌های زر دوزی شده، جوراب‌های سفید
زنگال‌ها، مرده ریگ‌ها، ریشه‌های قدیمی! – سبدهای پر از تخم
گیاها –

قایقی کوچک آویخته از دیوار
عکس‌های بریده به شکل قلب با جملات پر مهر خانوادگی بر
گوشه‌شان

قدیسین دریایی منقوش بر صدف‌ها
و تمامی هوای اتاق گرد آمده است پیرامون
دو تاج عروس با شکوفه‌های لیمویی ساخته از موم
زیر سکوت چیزی می‌جنبد، سوسک نیست.
مار خانگی قدیمی است که سینه جلو داده است
آری زره‌پوشان می‌گذرند با پاهای سیاه، گام‌های سیاه
آن‌ها دیگ‌های سیاهی با خود دارند تا باغ‌هایمان را رنگ سیاه
بزنند

آب‌ها را رنگ سیاه بزنند و نان ما را سیاه رنگ کنند
ماه چون درشکه‌ای در هم شکسته در کنار جاده یخ زده است.
گاه آهن، واژگونه، چون تعویذی در دل دشت.
کلنگ بر آستانه در، دست به دعا دارد و مزارع ما از داس آویزان
است

پدر بزرگ قلب خود را تا می‌کند
آن گونه که نان را تا می‌کند و بر دستمال می‌بندد پس از ناهار
و یا آن گونه که شکارچی پاکت باروت و ساچمه را تا می‌کند

پیش از آن‌که قدم در جنگل بگذارد.
و آن‌جا در ساحل، سایهٔ یک کشتی آرام و تنها می‌گذرد
مانند قطرهٔ روغنی بر پارچهٔ پشمی تلخکامی‌ها.



نشر چشمه

diagnostics



شعر خارجی - ۱۳ ۱۲۰۰ تومان

چیزی مثل

او در دست‌هایش چیزهایی دارد که با هم نمی‌خوانند .
 یک سنگ ، یک سفال ، دو کبریت سوخته
 میخی زنگ‌زده از دیوار روبه‌رو
 برگ‌گی که از پنجره پایین افتاد .
 شب‌نم‌هایی از گل‌هایی که تازه سیراب شده‌اند .
 او این همه را می‌گیرد
 و در حیات خلوتش چیزی مثل یک درخت می‌سازد .
 می‌بینی ؟ شعر همین است : «چیزی مثل» .

- از متن کتاب -

